

دیوان هزلیات

سوزنی سمرقندی

تهیه شده در سایت

کل کده

فهرست

- ۴..... سوزنی سمرقندی
- ۹..... دیوان هزلیات سوزنی سمرقندی
- ۱۰..... باز باد اندر فتاد
- ۱۰..... گل و خار
- ۱۱..... مار سپید زهر زن، زهر زنان آمد است
- ۱۲..... ایام چو تو دلبر طناز نیابد
- ۱۲..... نور رخ تو قمر ندارد
- ۱۳..... عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند
- ۱۴..... عالم سعد، احمد مسعود
- ۱۵..... ای کودکان
- ۱۵..... چه باید کرد
- ۱۶..... پسر عبد
- ۱۶..... آن شب که مرا بود می وصل به کف بر
- ۱۷..... سوزنیم
- ۱۸..... بوی دهان نوش کند مغز پاک
- ۱۹..... آئی مهمان که منم میزبان
- ۲۰..... رای بر آن است که بیرون زخم
- ۲۱..... یاقوتی کبیر فروش کباده خر
- ۲۱..... جواب شعر شرف
- ۲۲..... ابوالعباس ترشروی
- ۲۳..... ریش دلبر

- ۲۴.....تاختن آورد بر بتان ختن ریش
- ۲۴.....ای شادی روزی که بر آری پسرا ریش
- ۲۵.....شنیدست از کسی کز سنگ سیم آید همی بیرون
- ۲۵.....ای بلبل خیل تو طربناک
- ۲۶.....این غم عشق به پیرانه زیاری جستم
- ۲۷.....منم که روح علوم زمانه را بدنم
- ۲۸.....هرچند که از عشق تو در کوی ملالیم
- ۲۹.....صنما تا به کف عشوه عشق تو دریم
- ۳۰.....گه غاز
- ۳۱.....جلال الدین کیست؟
- ۳۱.....ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم
- ۳۲.....ای سنائی بیا
- ۳۳.....آخر چه هست این؟
- ۳۴.....ای سنائی دم در این عالم قلندر وار زن
- ۳۵.....مرا عشقت بنا میزد بدان سان پرورید ای جان
- ۳۶.....کودکان تنگ قبا
- ۳۷.....خداوندی سخی طبعی، گه از دل
- ۳۸.....قلبه خشک دو پیازه من
- ۳۸.....تا سر من همی بود بر دوش
- ۳۹.....ای گشته ز تابش و صفای تو
- ۴۰.....روز از ما بگریخت
- ۴۰.....گره زده سر زلفین دلگشای که چه
- ۴۱.....دوش در خواب ترا دیدم
- ۴۲.....عقل و جانم برد شوخی، آفتی، پتیاره ای

- ۴۳.....ای راه ترا دلیل مردی
- ۴۳.....پرسند از او که چند هجا گفتی
- ۴۴.....چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
- ۴۴.....چون تو شلغم خواره‌ای آن به که بر شلغم زنی
- ۴۵.....گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی
- ۴۶.....تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان هزلیات سوزنی سمرقندی

سوزنی سمرقندی

شمس‌الدین تاج‌الشعرا محمد بن علی سمرقندی. وی در ابتدای جوانی برای تحصیل علم به بخارا رفت و مدتی به تعلیم پرداخت و به قول عوفی به سبب تعلق خاطر به شاگرد سوزن‌گری به آموختن آن صنعت مشغول شد. سوزنی معاصر ارسلان خان محمد از آل افراسیاب و سنجر آتسز بن محمد خوارزمشاه بوده است. وی با عمیق، سنایی، انوری، معزی، ادیب صابر و رشیدی معاصر بوده و با بعضی از آنان مهاجرات داشته و آنان را به تیغ زبان خود آزرده است. سوزنی شاعر هجا و بد زبان بوده و در هجو معانی خاص ابداع کرده است.

قصاید و قطعات وی سهل، صریح و فصیح است. گفته‌اند که وی در اواخر عمر دست از هجو و هزل کشیده و استغفار کرده است. از دیوان او نسخ متعدد در دست است و در تهران هم به طبع رسیده. وی به سال ۵۶۲ یا ۵۶۹ هـ. ق. در گذشت.

شاعری و هزل‌گویی سوزنی سمرقندی

عوفی در لب‌الالباب علت تمایل سوزنی را به شاعری عشق جوانک سوزن‌گری می‌داند ولی خود او درباره پرداختن‌اش به شاعری گوید که من طبع شعر داشتم از این روی به شاعری پرداختم:

من طبع شعر دارم و او تازی ادیب
پر کرده از هوا و هوس باد سارسر

و اما درباره اینکه چه شده است که طبع وی به مطایبه‌گویی گرائیده است خود در این مورد سخنی دارد که ذکر آن بی‌لطف نیست. وی گوید:

بی کون و کیر اگر نبود شعر من رواست
 زیرا که شعر من نر و من شاعر نرم

من آن کسم که چو بنهم بر اسب شوخی زین
 زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک

حرامزاده سر و شوخ چشم و قلاشم
 فساد پیشه و محراب کوبم و دکاک

به کوی شوخی و بی شرمی و بداندیشی
 اگر بدانی من نیک چستم و چالاک

استاد محترم آقای دکتر صفا باتبعی که درباره هجو گویی شعرای قرن ششم در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران نموده اند نکات جالبی مرقوم داشته اند که ما از جهت اهمیت مطلب آن قسمت را عیناً در اینجا می آوریم:

«هجو و هزل از موضوعاتی است که در شعر عربی از سابق الایام وجود داشته و در شعر فارسی از ادبیات عربی تقلید شده است. آنچه از اشعار فارسی قرن چهارم در دست نشان می دهد که در آن دوره هجو و هزل در شعر فارسی به حد کافی معمول بود و غالباً جنبه شوخی بین شاعران و دوستان و نزدیکان آنان و یا جنبه تعرض از طرف شاعر به مخلفان او داشته است و خلاف آنچه تصور می شود از رکاکت فکر، بذات لسان هم دور نبوده منتهی باید توجه داشت که این رکاکت و بذات به شدت دوره های بعد نمی رسد و رواج هجو و هزل هم به اندازه دوره های بعد نبود. در دوره مورد مطالعه همچنانکه مدح جنبه مبالغه گرفت، هجو هم در طریق اغراق وارد شد و یکی از موضوعاتی گردید که شاعران سعی داشتند

حتی المقدور طبع خود را در آن بیازمایند. قصیده‌های مفصل و قطعات متعدد و مثنوی‌هایی از این دوره در دست است که در هزل و هجو پرداخته شده است و حتی گاه انتقادات اجتماعی به نحوی که در حدیقه الحقیقه ملاحظه می‌کنیم با هزل و سخنان رکیک همراه بوده است. برخی از شاعران به حدی در هجو و هزل مبالغه کرده و به آن توجه داشته‌اند که در همه دوره‌های اول بعد به سمت شاعران هجو گوی بدزبان شناخته شده‌اند مانند سوزنی، حکیم جلال، کوشککی، روحی، ولوالجی، انوری و نظائر آنان. خلاصه کلام آنکه وضع اجتماعی نابهنجار ایران در قرن ششم و علی‌الخصوص اواخر آن قرن وسیله موثر در ترویج هجو و هزل بیان شاعران شده بود»

و اما سوزنی جهت اینکه طبعش به هزل گویی راغب‌تر از جد گویی است آنست که بیشتر وقتش صرف مطالعه دواوین شعرای هزل گوی از قبیل طیان و حکاک می‌شده است و خود در این باره گوید:

رفیق و مونس من هزل‌های طیان است
حکایت خوش من خزره‌نامه حکاک است

و با این همه مدعی است که جد و هزل هر دو را به خوبی می‌داند:

آیم سوی هزل از جد کز هزل به جد رفتم
کاین دانم و آن دانم روشن چو مه و پروین

و نثر را نیز گوئیا خوب می‌نوشته و در نثر نویسی دستی داشته است:

ترا به نظم و به نثر آفرین چنان گویم
که نثر من عبث و نظم من هدر نبود

و شعر خویش را برتر از دیگران دانسته و خود را در شاعری استاد مسلم می‌داند:

به بی‌نیازی ایزد اگر خوردم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز

و نیز گوید:

از همه شاعران منم افصح
همه را از منست بر سر تاج

همچو من شاعری به جد و به هزل
نیست در روم و خَلْج و قیقاج

قدر من بنده خود بود مجهول
قدر دانی بدی به گیتی کاج

ممدوج را ترب صفت هیچ کس نکرد
جز من که شاعری سخن آرایم و سره

از نی‌شکر است این قلم شعر نویسم
کز سیروی این شعر چو خروار شکر ماند

و هجو خویش را در تیزی به سوزن تشبیه کرده است و گوید:

تیز درفش است در عبارت ترکی
سوزن هجوم ترا خلیده تر از تیز

پخته را خام و خام را پخته
چست باشم بهر کدام کنم

بنمایم به شعر سحر حلال
شعر بر شاعران حرام کنم

در ره نظم چون گذارم پای
شاه را سخن به کام کنم

* * *

دیوان هزلیات سوزنی سمرقندی

باز باد اندر فتاد

باز بتوان مغز کردن بر سر او گوز را	باز باد اندر فتاد این سرخ سر چپغوز را
چون سقونی لعل سازد گنبد پیروز را	چون ستان من باز گردهم سرش بر گنبد رسد
ور شبانگه در شود بیرون نیاید روز را	بامدادان در شود بیرون نیاید شام را
نشود آهسته باش و نرمک و مسپوز را	همچو ماری کوبه هر سوراخ موری در شود
تا به چنگ آورده باشی مار دست آموز را	چنگ در نیمور من زن خوش به مشت اندر بگیر
این سراپا سیم انداز زر اندوز را	گر سر او را به زر و سیم در گیری رواست
باز تابی در ده این زلفین عالم سوز را	این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی

گل و خار

چو کس هیچ گلبن پر از خار نیست	ز کون سر حشر هیچ گلنار نیست
که رویش ز بس مو پدیدار نیست	ترش روی کس خود نبینی از آن
برون آر حالی که دشوار نیست	به سهوار شود کیر در کس ترا
که با کس خود او را سر و کار نیست	کسی باشد آسوده از دردسر
که کس را کنون هیچ بازار نیست	مهر سیم و زر را به بازار کس

مار سپید زهر زن، زهر زنان آمد است

کیر من است و از دمش کار به جان آمد است
 مار سپید زهر زن، زهر زنان آمد است
 تنگ و فراخ مرد و زن زو به فغان آمد است
 کآمد از جحیم کس کور چنان آمد است
 چهره چنان که خواستی راست چنان آمد است
 مار خور کبار ما سیمستان آمد است
 زانکه بغایت این لعین سخت کمان آمد است

آنکه به گادن همه خلق جهان آمد است
 روده درست و گرده کن، گرد سر و دراز تن
 صاحب سرو چهره‌ها کور کل دو بهر ما
 بر سر فردی عدس ریزد دوغ بی مگس
 کیر منا به راستی کوری دوغ و ماستی
 باد سر زهار ما روز نهاد یاد ما
 دشمن افتخار دین خسرو شود به زیر این

ایام چو تو دلبر طنّاز نیابد

تا گم نشوی زانکه کست ساز نیابد
 در شو که کس انجام چو آغاز نیابد
 که چون تو، کسی سیم بر انداز نیابد
 هر کت نخريد از پس آواز نیابد
 بی پای خریدار به اعزاز نیابد
 از مادر و خویش و پدر آن تاز نیابد
 او کامه بیاورد و شتر غاز نیابد
 کر کوه بره کاوی انباز نیابد
 با نوش لبت تلخی بگماز نیابد
 گویی که غلامباره چنین تاز نیابد
 ایام چو تو دلبر طنّاز نیابد

رخ تازه چو تو هیچ دگر تاز نیابد
 آغاز مکن ناز و به هر جا که خرانند
 آواز در افکن به خریداران، وین گوی
 بر روی خریدار مزن سیم و مینداز
 کالای بهایی چو به بازار در آرند
 بس تازگه ای تاز که تو یافتی از ما
 تو شهد نیستانی و در کام نیاری
 ده مرغ مسمّن تو به تنهایی خوردی
 از دو لب نوشین تو تا بوسه ربایم
 ای تازه غلامباره چنان یافته ای تو
 اینست محاببات یکی شعر سنائی

* * *

نور رخ تو قمر ندارد

خر تا به کلاه بر ندارد
 سرکنده که برگ و بر ندارد
 تا خایه خورد خبر ندارد
 لیکن کمر به زر ندارد
 که قوّت شیر نر ندارد
 نور رخ تو قمر ندارد

گیری دارم که خر ندارد
 مانند یکی درخت جیلان
 کونی داری که صد چنین کیر
 دارد کلهی ز اطلس سرخ
 آن کس نکند بدو دلیری
 اینست جواب آنکه گوید

* * *

عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

تا یکی بس نگری کون به گریبان آرند
 آن گریبان که در او گردن حمدان آرند
 مر گریبان تو را سوزن پنکان آرند
 خرد خواهی و کلان، هر چه خواهی آن آرند
 نوک خربنده به انبوهی شریان آرند
 نیز خوش زمزمه یابی که به انبان آرند
 تا ز انبان تو یک تیر به الحان آرند
 تند و توسن ببرند آخر و خران آرند
 تو خواهی و نخوهی کار به سامان آرند
 به میان پای تو شب دزد میان ران آرند
 غل به گردن برو پا کننده به زندان آرند
 بامدادان پگاهش سره بریان آرند
 بدل سیم سره، مشت چو سندان آرند
 تو چنان دانی کز کرده پشیمان آرند
 که زنخدان تو را خار مغیلان آرند
 به در کونت عصاهای چو ثعبان آرند
 عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

تاز بازان که تو را پیش گروگان آرند
 به سر حمدان کونت چو گریبان گردد
 چند ازین لاغر کیران پس ایشان به طفیل
 به کلانی و به خردی منگر، شاد بزی
 کار وانگاه میان پای تو را خایه و کیر
 از در مرز تو ای خوش پسر اوقات جماع
 ای بسا باد که در نایژه بوق نهند
 تندی و توسنی آغازی و خران نشوی
 رطبی زیر و بسی گویی سامانم نیست
 از پی صره زری که میان پای تراست
 هر زمان بینی کان دزد میان ران ترا
 هر که او پاچه خورد از ره کون وقت سحر
 تاز بازان چون نه در زیر زبونشان باشی
 به دو سه پشم که آری به زنخدان چو پشم
 کون چون خرمن گلبرگ تو جائی نبرند
 رو، که گر ریش چو فرعون کسی موسی وار
 این جوابست مر آنرا که سنائی گوید

* * *

عالم سعد، احمد مسعود

شیدگانی سهمگین کولنگ و بی‌هنجار شد
وان دهان کز کوچکی نقطهٔ پرگار بود
زلف مشک‌افشان او بر ماه چون زنجیر بود
بر بناگوشی که رنگ او به چشم عاشقان
وز لبی کز وی به رشک آید عقیق آبدار
زرّ مِشت افشار بودی بوسه‌ای او را بها
صد هزاران جبه و دستار گشت از وی گرو
زلف او تا دست بازی بود، چنبروار بود
خال او صفّار سالار است و او از رشک خال
دست بر دیوار بود آنکه ز بس نغزی که بود
گرد شهر خویش پیش خویش و بیگانه بسی
با جهانی خرفشار از خانه بیرون می‌نرفت
دولتی روئی بنا میزد که با چندین گنه
عالم سعد، احمد مسعود، کز سعد فلک

بر ره هموار او خس رست و ناهموار شد
از فراخی باز همچون دایره پرگار شد
ریش شلفک کرد و زلفش پیشه چون زَنار شد
دسته دسته گل نمودی پشته پشته خار شد
چون سفال بیهده بی‌آب و بی‌مقدار شد
سبوت آورد و سزای تیز مِشت‌افشار شد
تا شیبی با تاز بازی خفت و بی‌شلوار شد
مرز او تا گند بازی گشت چنبروار شد
بوق روشن کرد و بی‌سالار و بی‌صفّار شد
رفت نغزی مسخ گشت و روی در دیوار شد
خورد دست افزارها تا وقت پای افزار شد
وز بلای سوزنی از خانمان آوار شد
صاحب خاص شجاع‌الدین سپهسالار شد
هر که با وی یار شد با وی سعادت یار شد

ای کودکان

زار بگریم بر او که زار فرو ماند
 رستم دستان ز کارزار فرو ماند
 شیر شکاری مرغزار فرو ماند
 پنجه فرو ریخت وز شکار فرو ماند
 خربه مری پیش او زهار فرو ماند
 چنبر بگسست و در نوار فرو ماند
 ماده خری زیر تنگ بار فرو ماند
 مژده که آن کنگ خرفشار فرو ماند
 خفت و سر از پاچه آزار فرو ماند
 اکنون از خفت و خیز یار فرو ماند
 خاست که از کار هر چهار فرو ماند
 بهتر ازین کس دوصد هزار فرو ماند

کیر من ای کودکان ز کار فرو ماند
 کیر نگویم ز کار ماند چه گویم
 کیر نبند شیر بد که از فزع او
 سال بر آمد مرا به پنجه و او را
 بود مرا خرزهای چنان که نیارست
 ماده خری تنگ بسته را بنهادم
 باز بر آن گونه سست گشت که گوئی
 کره سوی ماده خربرد به بیابان
 آنکه سر از نیفه بر فروخت چو برخاست
 آنکه ز بیگانگان نفیر بر آورد
 رنج میان پای کف و کون و کس از وی
 دل نکنم تنگ از آن سبب که در این کار

چه باید کرد

به زخم خرز در کون فکار باید کرد
 ز روی شفقت خایه چار باید کرد
 درم به دست بود گیر و دار باید کرد
 همه، حکایت کش و فشار باید کرد
 ز راه در به کلیدان نظار باید کرد
 ز پیش آن، در کوی استوار باید کرد
 نخست باری تدبیر یار باید کرد
 بدانم آنگه با وی چکار باید کرد
 مرا گذر به سوی کوی یار باید کرد

مرا گربه در کون یار باید کرد
 اگر بدانم کو را دو خایه باشد و بس
 وگر درم دهم و بی درم جمع ندهد
 همه، حدیث جماع و رباب باید گفت
 ورا دو دست به در بر نهاده باد و مرا
 ز راه در، به کلیدان نظر توان کردن
 همه سراست و لیکن چو یار نبود تن
 اگر به عمری یاری چنین بدست آرم
 جواب شعر معزیست آن کجا گوید

پسر عبد

ای مرز تو اندر خور کیر پسر عبد
 علاک در مرز تو چون دید، همان گاه
 یک ره ز در صدق نگویی که چه گویی
 دیدی به گه اندر شده با پشم همه غرق
 صد کیر دگر دیدی استاده مهیا
 کیر پسر عبد چو شه بود، تو گفتی
 در مرز تو بینم خور کیر پسر عبد
 دانست که از در کیر پسر عبد
 آن روی تو با منظر کیر پسر عبد
 آن قامت چون عرعر کیر پسر عبد
 بر گادن تو هم بر کیر پسر عبد
 کیر دگران لشکر کیر پسر عبد

آن شب که مرا بود می وصل به کف بر

امروز منم کیر و خدو کرده به کف بر
 تا آب منی از سر نیمور برون جست
 چون اشتر لوکست گروگانم و لیکن
 پیر خر فرتوت که ما را جمععی داد
 حیران زده بودند صف از بهر خار
 بگرفتم و در بردم از آن گونه که آن حیز
 حیزان چو بدیدند چنان زخم گروگان
 از طاق میان پای هدف گشت به صحرا
 طبع پسر مسعود از گفته ترفند
 مسعود اگر زنده بدی از پی این شعر
 این خاطر و این طبع که من دارم در شعر
 اینست محاببات یکی شعر معزی
 چونان زده ام جلق، چو چخماق نجف بر
 چونان که جهد گریه به موش از پس رف بر
 از گه علف او و سر او به علف بر
 صد بار به از حور بهشتی به غرف بر
 استاده یکی حیز از ایشان به طرف بر
 از زیر برون جست و برافکند به صف بر
 دل زار ز وی تیر هدف رفت به تف بر
 هر تیر زنان راست به سوراخ هدف بر
 چون طبع پدر گشت به اشعار طرف بر
 کردی زه و احسنت به من شهره خلف بر
 فخرم به بخارا و سمرقند و نسف بر
 آن شب که مرا بود می وصل به کف بر

سوزنیم

تازه دل و غازه رخ و یازه کیر
هر که بود خورده بی اندازه کیر
دارم یک تیر چو اندازه کیر
راست کنم تا در دروازه کیر
نفل برون آرم و پروازه کیر
پیش برون آرمش از گازه کیر
بر عوض قلیه دوپیسازه کیر
نعل زره بندم و شیرازه کیر
آب سفیده زخم از غازه کیر
می دهمش تازه بر تازه کیر
بر اثر دعوت و آوازه کیر

سوزنیم، مرد به اندازه کیر
راست به اندازه کیر منست
بهر سپرداری هر گنده ای
تازه مسافر چو در آید ز راه
بر سر هر کوی جوانمردوار
چون ز سر کوی نگارم رسد
آش نهم حلق فرودینش را
پیش کشم جلت سرینش همی
وز پی آرایش رخ های کونش
تا بر من باشد هر ساعتی
در زدم آوازه دعوت به شهر

بوی دهان نوش کند مغز پاک

پیر ترش روی شکرپاره کیر
 تا نبرم سوی زنش پاره کیر
 سود کند هر شب صد باره کیر
 خایه همی دارم چون یاره کیر
 خایه برو جامگی و واره کیر
 خاسته چون دستۀ گهواره کیر
 شاید بر کوکب سیّاره کیر
 هست مرا از در نظّاره کیر
 کرده مرا از وطن آواره کیر
 کرده مرا عاجز و بیچاره کیر
 در گذر تیزش صد باره کیر
 هین که حکیم آمد و سرباره کیر

سوزنیم موم دل و خاره کیر
 قاضی دعویّ مرا نشنود
 هر که به بیّاعی من کون فروخت
 زیر کتان آنکه چون دانگ سنگ
 هر که عمل کرد به دیوان من
 طفل بدم خفته به گهواره در
 بر زمی اکنون چو بغلطم، ستان
 از در نظّاره نیم من و لیک
 از پی تازان غریب آزمای
 عاجز و بیچاره من گشته یار
 تاز نماندست که نسپوختم
 بوی دهان نوش کند مغز پاک

آئی مهمان که منم میزبان

شاعر پخته سخنِ خام کیر
 هست مرا شاه شش اندام، کیر
 آخته دارم چو سر لام کیر
 کرد مرا مفسد و بدنام کیر
 کرد مرا از در دشنام کیر
 گردن من در گرو وام کیر
 خار صفت رومه گل فام کیر
 چون علم غیبت، بر بام کیر
 برد به هر کوی به پیغام کیر
 شام خورد کیر و پس از شام کیر
 اوّل جام می و انجام کیر
 صورت سگ بیند در جام کیر
 خادمک ترک دلارام کیر
 دیو می آشام گه آشام کیر
 تا بخورانش به ابرام کیر

سوزنیم مرد به اندام کیر
 مر همه را شاه شش اندام، سر
 روز و شب اندر طلب کاف کون
 مردی مصلح بدم و نیک نام
 بودم در خورد هزار آفرین
 کرد به کابین زن و فرزند و باز
 از همه پیران زمانه منم
 با همه بی مایگی، افراختم
 پنجه و شش سال ز شلوار من
 هر که بیاید بر من میهمان
 بزم مرا یابد مهمان من
 چون سگ دیوانه، گزیده در آب
 خشت بود بالین، بستر حصیر
 آئی مهمان که منم میزبان
 خانه به ابرام برم تاز را

رای بر آن است که بیرون زخم

پیر سبک روح گرانسایه کیر
 خوش خوی و سازنده و باخایه کیر
 باز منم پیری پیرایه کیر
 پر شد هر دو بغل دایه کیر
 زانکه نگنجید در او مایه کیر
 سود همی دادم و سرمایه کیر
 نیست بدین منزلت و پایه کیر
 عرضه زدم بر زن همسایه کیر
 خواست ز من عاریه ایرایه کیر
 دارم چون گرز برین قایه کیر
 گردن این بد رگ خود رایه کیر

سوزنیم مرد گرانمایه کیر
 با همه خلق از ره خوش صحبتی
 باشد پیرایه پیران خرد
 طفل بدم، دایه به بر در کشید
 ماده نهادند به گهواره در
 شش بچه گریان در هفت سال
 راست خوهی هیچ خریدزه را
 دی ز در بام برای مزاح
 مانچه اندودن کس را به دوغ
 قلعه گورنگ بگیرم چو آک
 رای بر آنست که بیرون زخم

یاقوتی کبیر فروش کباده خر

در جمله، با چهار پسر هست پنج خر
محمود گشت خر کره و پیر خر پدر
خر بنده ام زمان به زمان خر سوار تر
ایشان خر ستیزه کش و من ستیزه بر
خواهم به چوب رانم و خواهم به هیر و هر
آزاد بار، یعنی محمودک و عمر
خر بنده را تصرف باشد بدین قدر
از هر دو نام همچو شتر مرغ بهره ور
در ریش آن پدر که تو هستی ورا پسر
کو را توئی برادر و این بود ما حاضر

یاقوتی کبیر فروش کباده خر
دو خر شهاب و منتخب است و عمر سیم
مر پنج لنگ لاشه در اتمه پوش را
در کون خر شدن به ستیزه مثل زند
دربار هجوشان کشم از گوش تا به دم
خر کره و خری را کردم ز بار هجو
به هجای آن دو بدین سر نهم به جبر
خر مردمند هر سه نه مردم نه خر تمام
ای تیز صد هزار خر سپوز باد
وی صد هزار کبیر به کون برادری

جواب شعر شرف

حرام زاده و قلّاش و رند و عالم سوز
به هر کجا که رسم در برم یکی به تیوز
به گونه گونه لباسات و حيله و در و دوز
درست یاب بدیشان نبوده ام یک روز
مح و فلاخن و گنجشک و کبک و خایه و گوز
همی کشیم و سپوز و همی کشیم و سپوز
که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز
به زخم سیلی و مور روند بر کافوز
که عاشقست بر آن لاله روی لالک دوز
به جز شرف نبود کس به تاز بر، فیروز
من آن کسم که مه دی کنم به دم نوروز

منم کلوخ خر افشار کنگ خشک سپوز
چو گاو گمشده ام تا به شاخ بر نخورم
به تاز بازی در شهر گشته ام شهره
نه شعر تازی دانم نه علم و فضل و ادب
ازین سپس من و مرد مواجران حرون
من و دو یارک من تاز را به حجره بریم
چنان کشیم و چنان در بریم تا گه روز
چو سر برآرد گنده، سرش فرو گیریم
دریغ از آن شرف وحشی و فضائل او
بنای مذهب تازان به فضل بر بودی
جواب شعر شرف نیست این معاذ الله

ابوالعباس ترشروی

چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس
 نشسته بر بساط آل عباس
 به سر مانده بیغور نسناس
 برون آرد ورا شاگرد دواس
 غلام ارمنی جسته ز نحاس
 برون در دست برد هیچ فلّاس
 چو روی و آهن و پولاد و الماس
 کلید حجره فرماق و قیماس
 که گفتم پیش این یک مشت نسناس
 چه نیمور و چه گندم کوب هرّاس
 علی صبیانکم، یا ایّها النّاس
 کفن باید ورا سی جامه کرباس
 پس آنکه خوه بکف، خواهی بیاماس
 نخواهم خورد زرق و هزل و وسواس

بخوام گفت وصف سرخ کنّاس
 ترشروئی، ابوالعباس نامی
 به تن مانده روباه مسلوخ
 بسان پاچه گاوی که از موی
 نشان طوق بر گردن چنان چون
 کلاهی بر سرش، رسته کلاهی
 چو مس از روی سرخی و ز سختی
 همیشه سارق سارقین مهلع
 صفات خواجه نیمور منست این
 چه نیمور و چه اشنان کوب بقال
 من این نیمور خود را وقف کردم
 اگر نیمور من روزی بمیرد
 رفیقا کاف کون بر کیر من نه
 چرا دزد سنائی از خطیری

ریش دلبر

تاختن آورد بر بتان ختن ریش
 بر دل خوبان این زمانه به یک بار
 وای و دریغا که خیر خیر سیه کرد
 آوخ و دردا و حسرتا که برآورد
 دلبر من ریش را برابر من کرد
 بوسه گهی کاندرا آن حلاوت جان بود
 چه زنج دوست را ز زلف رسن بود
 دار حسن گشت یار من به درازی
 تنگ دلم، کان نگار تنگ دهن را
 کشن پر از نیشکر برآمد و بگرفت
 گرد بناگوش آن نگارین بگرفت
 پیش شمن شانه آن صنم زدی از زلف
 بٔکده عشق را وثن رخ او بود
 ای پدر از درد ریش کندن فرزند
 جان پدر رحم کن به جان پدر بر
 من صفت ریش تو چه دانم کردن
 ای چو خران کیر خورده، ریش فرومان

باز نگردهد به مکر و حیات و فن ریش
 کرد گشاده در بلا و محن ریش
 عارض آن ماه روی سیم ذقن ریش
 گرد ز فرق بتان چین و ختن ریش
 آوخ ازین دلبر و برابر من ریش
 راست بزد چون خلیده نی، به سمن ریش
 چاه شد انباشته، چو گشت رسن ریش
 چون رسن آویخته ز دار حسن ریش
 تنگ در آمد به گرد تنگ دهن، ریش
 جای بر آن شکرین عقیق یمن ریش
 جای شکن گیر زلف توبه شکن، ریش
 زد به دل زلف شانه پیش شمن ریش
 بت نپرستد شمن چو گشت وثن ریش
 جامه در و خاک پاش بر سر و کن ریش
 سست به یکبارگی فرو مفکن ریش
 ای همه تن ریش و به ازای همه تن ریش
 تا چو دم گاو در کشی به دهن ریش

* * *

تاختن آورد بر بتان ختن ریش

هست سزای عقوبت همه تن، ریش
بیش ز ناخن بردی در مشکن ریش
رخنه مکن ناخنان خویش و مکن ریش
کیر خوری پیش سینه باز فکن ریش
راز روی کیر، میکنی، ز ذقن ریش
با تو ازین گونه هیچ گفت سخن ریش؟
تیر سر کیر انگشت مجن ریش
رونق بازار، با دوازده من ریش
همچو گیا ورد بد روی به مسن ریش
باز نداری ز جای ریدن من ریش
بر مکن ای کیرخواره مادر و زن ریش
سرد لقائی بمان و کفچه مزن ریش
تاختن آورد بر بتان ختن، ریش

ای به همه تن گناه کرده، مکن ریش
دل به سک اندر شکن چو کشن بر آمد
ریش فرومان و پیر کودک خود باش
ریش بمان تا کلان شود به تمامی
شرم نکردی که مرد برنا گشتی
ریش بر آورده، کیر نتوان خورد
از تو کلان تر، هزار کس را گام
کون کلان ترا نگردد کاسد
ریش مکن تیر ماه، تا به بهاران
فصل بهاران به وقت داری زنهار
کون من آن ریش ریش کرده زنخدان
بر زنخت باد کفچه، کفچه کیرم
این به همان وزن و قافیه است که گفتم

ای شادی روزی که بر آری پسرا ریش

تا نفعندت در غم و زاری پسرا ریش
کانبوه فرود آید و کاری پسرا ریش
هرچند که بدروی و نگاری پسرا ریش
از بیخ دو تاری و سه تاری پسرا ریش
تا چون علم ناصری آری پسرا ریش
از شانه به دهلیز بخاری پسرا ریش
ای شادی روزی که بر آری پسرا ریش

زنهار بهش باش که ناری پسرا ریش
کار کبش موی یگانه کن از آن پیش
بر گرد زنخدان تو، ناکشته بروید
بر کن بسر ناخن تیز از دل بی رحم
با حیش به گرمابه رو و روی بدان خار
بر آخر گرمابه چه خاری زرخ از حیش
این هست بر آن قافیه شعر جمالی

شنیدست از کسی کز سنگ سیم آید همی بیرون

به چشم عاشقان آید سرین گرد گل رنگش زهی خفتگه نرمش زهی خارشگه تنگش
 صفات کون آن کودک چه گویم خود، که آن کودک همه کونست و کون و کون ز پایش تا شتالنگش
 ندانم تا چه خواهد شد به سال بیست کاندرد ده نگوید آخ، اگر تا خایه بفشارد خر غنگش
 شنیداست از کسی، کز سنگ سیم آید همی بیرون ز بهر سیم ورزیدن خوش آمد بوق چون سنگش

ای بلبل خیل تو طربناک

ای سرخ سطر سخت رگ ناک
 در پیش در تو از پی سیم
 آکی نرسیده از تو بر من
 در کار و برون کار هستی
 پاکی و پلید گردی آنکه
 فلاشی پاک بر گرفت
 تا پیش سنائی این نگوید
 ای کون مواجران ز تو چاک
 پیشانی و سینه هاست بر خاک
 صد بار ترا ز تو رسد آک
 گه دامن و گه دوان و گه ماک
 بر کون کسی که بر گرد پاک
 وز حال تو آگه است عاک
 ای بلبل خیل تو طربناک

این غم عشق به پیرانه ز یاری جستم

ای پسر تا به میان پای تو در نگریستم
 زار بگریستنی بود مرا از ره کیر
 بیست دانی تو به معنی و به صورت یک روز
 عجب از گفته طیان که باشد پس خر
 تاز بازی را بگزیده‌ام از اول کار
 تا بدین کیر مرا عرضه بگیری پسرا
 آنکه خر گوید مر کیر ورا کای مهتر
 بر من ای تاز یکی تیز تو بهتر ز جهان
 این جوابست مر آنرا که بگوید طیان

جز به یک چشم گروگان بر تو نگریستم
 زان گریستن به تو بر درد تو من بگریستم
 من غلامباره به صورت یک و معنی بیستم
 من نه استم پس خر زانکه نه آخر حیستم
 هم برین باشم و بینم که به آخر چیستم
 که بدین کیر پسرخوانده آغا جیستم
 من به جای تو یکی سوزنک در زیستم
 تیز ده بر سر بوقم که جهانی زیستم
 این غم عشق به پیرانه ز یاری جستم

* * *

منم که روح علوم زمانه را بدنم

به سرخ گیری کس نیست همچنان که منم
 که هر منی است گروگان هفده هژده منم
 ز بیم کون همه شب پاسدار خویشتم
 به رنگ آتش سازم چو باد درفکنم
 به جای خواب همه جامه گرد خویشتم
 به گاه گرسنگی زانکه بشکنم ذقنم
 به گرد شهر طلبکار بی زبان دهنم
 چه گفت، گفت که بستی دهان پرسخنم
 هر آنکه بی خرد آگه کجا بود ز فتم
 نشاید، از پی آنرا که افضل ز منم
 منم که روح علوم زمانه را بدنم
 به یاد او همه شب تا به صبح جلق زتم
 دو دست و گردن حمدان خود فرو شکتم
 نه عاجزم نه فرومانده ام نه ممتحنم
 نخست شعر چشائید وانگهی لبتم
 نه دزد شعر نوم، نه رفوگر کهنم
 زمان نخواهم و از هر دری سخن نکنم
 منم که روح علوم زمانه را بدنم

منم که از سر حمدان عقیق در یمنم
 مرا سزد که کنم در جهان به کیر منی
 من آن کسم که ز بس تیز شهوتی کیرم
 سرش به خاک زتم هر گاه آب ریزم ازو
 چو کرم پيله، من از بیم مار گرزده خویش
 به زیر پی سپرم سرش را چو سیر بود
 زبان بی دهن است این که من همی دارم
 هر آن دهن که به عمداً زبان در او کردم
 زبان دو باید اندر دهان چو بستودم
 دهان هر خر و هر بی خرد زبان مرا
 کسی خوهم که به شعر تفاخر این گوید
 جمال و مفتخر بلخ بامی آنکه ز شام
 چو بامداد ببینم جمال و صورت او
 ایا جمالی ازین امتحان که کردستی
 کم از تو شاعر باشم که بر لبم دایه
 مرا مفاخرت این بس به شاعری، که چو تو
 هر آنچه خواهند از من همان زمان گویم
 جواب شعر جمالیست، آن کجا گوید

هرچند که از عشق تو در کوی ملالیم

تن داده و دل بسته آن دول غلامیم
 شمشیر به کف کرده طلبکار نیامیم
 نیمور کشان کرده به گرد در بامیم
 از بام به شام آمده وز شام به بامیم
 تا در پی آن سیّ و دو من دنبه خامیم
 کز گردن نیمور قوی توخته وامیم
 کون راه خواص است، نه ما مردم عامیم
 گه عامی صرفیم و گهی خواجه امامیم
 چون تاز رکوع آرد، بروی به قیامیم
 مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم
 بر هر سر نیمور قوی کرده مقامیم
 هر چند که از عشق تو در کوی ملالیم

هرچند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم
 دو درم به دهان کرده خریدار سه بوسیم
 اندر طلب تاز ازین کوی بدان کوی
 در حجره تاریک من و تاز معطل
 چون روده خوشیده کس گنده نخواهیم
 با بامچه کس نسزد وام به گردن
 دانند همه کس که ره کس ره عامیست
 با اینهمه در علم فرو کفتن تازان
 تا تاز سجود آرد، بروی به رکوعیم
 زان روی که یار دل هر تاز مدامست
 گوینده تازیم نه چون خواجه جمالی
 این شعر بر آن شعر جمالی است که گفته است

* * *

صنما تا به کف عشوه عشق تو دریم

تا به نیمور هجا نفعه شعرت بدریم
 ورترا نیز بیاییم، به کون در بیریم
 کل تر و کورتر و غرتتر و دیوانه تریم
 ما همه ساله ورا کاج به یاد تو خوریم
 تو مپندار ازین کار که ما کفش گریم
 روی زی هجو تو آریم و از او در گذریم
 نعره بردارد و گوئیم نه گنگیم و کریم
 تو چه دانی که چه در گند سر و درد سریم
 ورنکند سخره ما سخره او را نخیریم
 نخیریم و نخیریم و نخیریم و نخیریم
 جستجو می نکنی دانی تا بر چه دریم
 نه سنائی زر سرخست و نه ما از گزیریم
 ای سنائی به جز این هست که ما بی هنریم
 به پس پشت، که تو می بغری، ما بغریم
 بشکند آرزوی تو چو بدو در نگریم
 صنما تا به کف عشوه عشق تو دریم

ای سنایی تو کجائی که به خون تو دریم
 هر کجا شعر تو یاییم نقیصه بکنیم
 اندبار از تو و دیوانه عطیه کل و کور
 تحفه تست و عطای تو عطیه کل و کور
 گردن دول تو از سیلی چون دیم کنیم
 تو مپندار که تا او بر ما باشد، ما
 هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کور
 سر ما خورد یکی گنده سر از بهر خدای
 شعر های تو بخوانیم و بر او سخره کنیم
 چند گویی که سخن های سنائی نخزند
 ای سنایی ز من کور و عطیه خبری
 چند گویی که سنائی و سنائی و ثنا
 ای سنائی به جز این هست که تو با هنری
 هنر این است که تو می بهلی ما نهلیم
 دوست و یار تو این کور و عطیه است درست
 این جوابست مر آنرا که سنائی گوید

گه غاز

ز شرع گشته به من بر به روز روزه حرام
 نگشت گرد کس زن به روز و کون غلام
 طعام شام به صبح و جماع صبح به شام
 به حق سرخ سر لعل فام خود انعام
 چو وام دار ز روی طلب کننده وام
 که در نماز ندانم قعود را ز قیام
 به وهم کیر همی در برم به کون امام
 که کون گرد و سرین سمین کجا و کدام
 درین خیال بوم تا به آخرین سلام
 که می تباه کند بر من آن چنین ایام
 که هیچ خر را نبود چنین محل و مقام
 به رمز، مرزن خود را همی دهم دشنام
 به سال که ز من و، مه ز خر بدان اندام
 برون ماه صیام و درون ماه صیام
 زهی رشاد کزو ظاهرست در اسلام

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام
 غلام شرع همی بود باید از بن گوش
 فکند بایدم از حرمت مه روزه
 برون ز روزه به هر نیم روز بود مرا
 کنون به نیم شب افتاد و شرمگینم ازو
 چنان به وسوسه افتد دلم ز بهر جماع
 گه نماز ترا ویح در رکوع و سجود
 به روشنائی قندیل بشمرم صف صف
 به هر نمازی از گاه اولین تکبیر
 بلای من همه زین کیر سهمناک منست
 مرا محل و مقامیست در کلان کیری
 چرا ستایش حمدان خود کنم چندین
 که مهتریست در این شهر، آمده از طوس
 حریف گاید و مهمان و مطرب و ره پوی
 رشید اسلام او را لقب همی خوانند

جلال الدین کیست ؟

دو نیمه کوه که دید است کان بود از سیم
 که کرده اند به شمشیر کوه را به دو نیم
 میان کاخ گه اندر ز لعل حلقه میم
 که دارد از گل و گلنار افسری به دو نیم
 کران او همه خوف و میان او همه بیم
 کهی که خرمن سوسن ورا کند تعظیم
 به پاکی و به نظیفی بسان در یتیم
 به شیشه تو کند شوشه های زر تسلیم
 قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم
 بدید سایه طوبی و چشمه تسلیم
 مگر کسی که خدایش بداد کف کریم
 کز او نظام گرفته ست صحن هفت اقلیم

ز سیم ساده یکی کوه دیده ام به دو نیم
 ز سیم ساده یکی کوه، لیک پنداری
 گهی به گونه کافور کان بود از گل
 چهی است در که و از سیم کرده سیمایش
 فراز او همه سیم و نشیب او همه زر
 کهی که دیده نسرين ازو شود حیران
 به نرمی و به سفیدی مثال تل سمن
 به جهد شیشه سیماب گر در او ریزی
 زهی کهی و خهی چشمه ای که اندر وی
 هر آنکه سایه آن کوه دید و آن چشمه
 ولیک راه مخوفست و کس بدو نرسد
 جلال دین سبب افتخار چار ارکان

ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم

بس کون غلامان نکو روی دریدیم
 بر گنبد ترکان پری چهره خزیدیم
 وز گنده پی فرمان، دشنام شنیدیم
 کور را به کله بر کله بوق کشیدیم
 از گنده کسان گادن کونی طلیدیم
 راهی خوش و بهتر ز ره پشت ندیدیم
 تا ظن نبری کاین ره بی مرزه گزیدیم
 ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم

ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم
 شلوار عروسان زره زلف گشادیم
 بس گنده مغلوک کهن را یله کردیم
 بس کودک زرین کله سیم بناگوش
 از بهر رضای دل این کیر نگون بخت
 چون نیک نگه کردیم از روی حقیقت
 آن راه رهانید مرا از غم و غصه
 اینست جواب غزل خواجه سنائی

ای سنائی بیا

باد بوق مرا به کون کم کن
 به دهان دهل دمادم کن
 خود بی دبدبه دمادم کن
 تازه و گرم گرم مرهم کن
 روز و شب کار و شغل آدم کن
 تا سپیده دم آتش دم کن
 هر که را مدح گفته‌ای، ذم کن
 وان پراگنده‌ها فراهم کن
 دل ز کار نقیصه بی‌غم کن
 هجو گفتن به من مسلم کن
 گفتنی گفته شد، لم و لم کن
 ای سنائی بیا و قد خم کن

ای سنائی بیا و قد خم کن
 به سر بوق من فرودم تیز
 خود بی تیز را دمادم دم
 گرد گیری ز جزاجت خسته
 آدم خس کشی بود پدرت
 تا شبانگاه خس به گلخن کش
 شعرهایی که گفته‌ای به سپاس
 هر که را هجو گفته‌ای بستا
 هر گه آن جمله جمع شد بفرست
 مدح گفتن مسلم است به تو
 گر مسلم کنی و گر نکنی
 هم بر آن وزن گفت سلمانی

آخر چه هست این ؟

وی فعل تو برگشتن، آخر چه فعالست این
 ای مایه هر زشتی، آخر چه خصالست این
 ای سوده به کون پلپل، آخر چه بلالست این
 ای دونک خر آنک، آخر چه وبالست این
 ای پور زن دربان، آخر چه نهالست این
 ای خرزه خور تیمور، آخر چه شگالست این
 ای کوبره طوسی، آخر چه سؤالست این
 ای گنده دل پر خس، آخر چه خصالست این
 بر سبت خود ری رو، آخر چه سبالست این
 ای مردک خربنده، آخر چه جوالست این
 ای دول مقامر دل، آخر چه شکالست این
 ای برده سفالک را، آخر چه سفالست این
 ای خواهر خالت غر، آخر چه شوالست این
 ای چون تو ندیده جم، آخر چه جمالست این

ای خصلت تو هشتن، آخر چه خصالست این
 در کون هلی و هشتی، برگردی و برگشتی
 در کون بر و در کون هل، مندیش حرام از حل
 بسیار تو بر آنک، دادی به میان رانک
 در باغ کفت حمدان، بنشانند نهال کان
 کونت چو شگال کور، انگور خور نیمور
 هر روز مرا پرسسی، دو پانزده باشد سی
 مثل تو ندیدم کس، کو داده بود از پس
 ریشت بکنم بشنو، تا باز بر آری نو
 کون تو چنان رنده، گالی است گه آگنده
 پیش دل تو بد دل، از گادن بی مشکل
 ای باخته خالک را، وی مانده دوالک را
 از بیم مرا ایدر، ریدی به شوال اندر
 چون شعر سنائی کم، گویند در این عالم

ای سنائی دم در این عالم قلندر وار زن

ای پسر ریش آوریدی گل کش و دیوار زن باد سرد از درد ریش آورد کی دیوار زن
 گاه بی ریشیت گفتم دست بر دیوار نه مر مرا گفستی رو ای غر زن سر دیوار زن
 پار بر من لاف پریشی زدی و خوش زدی گر به حسن امسال چون پاری فزون از پار زن
 سرکشی کردی و سرگشتی و پشت سر زدی آن به سر شد ای پسر هنجار دیگر کار زن
 فاقه و ادبار بی ریشی خور و بسیار خور باد سرد از یاد بی ریشی زن و بسیار زن
 بر گل خیریت خیره خار بر رست ای پسر خیره منشین جان بابا، خر گیر و خار زن
 داو سرسنگی به بی ریشی همی صد کان زدی داو دودانگی به با ریشی به سیصد بار زن
 نقش کعب از دو یک و شش پنج و سه و چار داد هان دو و یک را همه شش پنج و سه و چار زن
 ریش آوردی برو آسان تر ای دشوار خم کار آسان گر نیابی چنگ در دشوار زن
 روی را از من ببر وز پیش من آواره شو ورنه بر راه رهایی رو یکی آوار زن
 کیر کون تو ندارم، خیز و بالا راست کن کیر کون خویش جویی چنگ در پالار زن
 هان و هان کم گوی که خود بی ثمر گشتیم و پیر بر دهان همچو کون خرس کس گفتار زن
 گر غلط پندار پنداری که هستم، نیستم خاک در چشم غلط بین غلط پندار زن
 تو همان یاری که بودی لیک ریش آورده ای تیز بر ریشت زن و گر تیز نبود هار زن
 این جواب آن، کجا گوید سنائی غزنوی ای سنائی دم در این عالم قلندر وار زن

مرا عشقت بنا میزد بدان سان پرورید ای جان

چو ز آب روی تو ریش چو آتش بردمید ای جان
 ز رویم روی را درکش نهان کن ریش زیر کش
 فروغ آتش ریشت چنان شعله زند گه گه
 یخ پرورده شد عشقت به سردی ز آتش ریشت
 همه روی چو ایمان را به ریش آتش کده کردی
 نه بینم روی تو زین پس، نه مانند تو دیگر کس
 سواری در بیابانی ز تو پرسید ره کوره
 ز ریشت گرچه رنجورم نگویم کان به کون من
 نه جان تست کمتر کن بر آر و سر بکن از تن
 چو آئی خیره وانگه نیک تر و بهتر و کوتاه
 بسان خار زردآلو خننده سببت آوردی
 کلوخ امرودئی کردم که شفتالوت زد آبی
 حسن آئی به نزد من که اندر کان شفتالوت
 نه خود گفتمی که من روزی میان خانه از ده تن
 چو حال تو چنین یابم تو دانی کاینقدر دانم
 ندارم مهر تو یک جو، ندانم کهنه ای یا نو
 که را شاهد چنین آید، سنائی وار کی گوید
 به خاک پای تو کان باد بوقم آرمید ای جان
 چو بتوان ریش خود خوش خوش بدومشتی کنیدی ای جان
 که پندارم به دوزخ بر نخواهی بر نوید ای جان
 ترا آتش فروزان شد، مرا یخ پرورید ای جان
 سزای روی خود کردی چنان کز تو سزید ای جان
 که زان ریش چو بندخس به چشمم خس خلید ای جان
 ز بیم سرخ منجوقش ترا ریش بردمید ای جان
 به کون تو که بتوانیم خود را کون درید ای جان
 خدا انگشت با ناخن به حکمت آفرید ای جان
 اگر دردست کند ته ته توان جمله برید ای جان
 که یارد پیش آن لبهات شفتالو خرید ای جان
 مگر با دانه آبی توانم کافتید ای جان
 نیامد دانه آبی نه آب تر پدید ای جان
 به دندان در زدم دامن به روزن بر پدید ای جان
 نباید از فلان پرسید و بهمان در رسید ای جان
 به ریش خویش ری و رو که درماندی برید ای جان
 مرا عشقت بنا میزد بدان سان پرورید ای جان

کودکان تنگ قبا

کردند ایر و کیسه ما هر دو سرنگون
 نی سیم از آن بر آید و نی آب ازین برون
 وانجا که آب بود ازو رفت ناب خون
 چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون
 زینسان میان شکسته چو دال و نگون چو نون
 دادیم سیم و کرد میان پای فی البطون
 از ما به دست مایه کون های سیم گون
 هر ساعتی ز دسته سیمین یکی ستون
 کم شد مزه، مزه نتوان کرد ازین فزون
 چون مار مرده مان به نمی جنبد از فسون
 چون ایر سست گشت چو خران و چه حرون
 ما سست ایر ماندیم، ایشان فراخ کون

این کودکان تنگ قبای فراخ کون
 از بس که ایر و کیسه ما سیم و آب داد
 آنجا که سیم بود، در او ماند باد پاک
 بسیار کودکان الف قد به پیش من
 ما نیز بر گزاف بگادیم تا شدیم
 تا سیم بود، بود میان پایشان چو سیم
 بردند جمله سیم به سیلی و چوب دست
 روز و شبان به گنبد سیمینشان زدیم
 چون دسته شد خمیده و گنبد فرو درید
 زین پس فسون و لابه ایشان چرا خریم
 جستیم تازخران، تا ایر سخت بود
 دردا و حسرتا که از امروز تا به مرگ

خداوندی سخی طبعی، گه از دل

نباشد در جهان زان خوب‌تر کون
 که سیم خام دارد آن پسر کون
 نباشد مثل او هرگز دگر کون
 که نزد من به است از کان زر کون
 که باشد در خور زرّ و گهر، کون
 که خون کرده‌ست هر کس را جگر کون
 که کس زهر است و چون شهد و شکر کون
 همی گویند از آن اهل بصر کون
 به نزد مردمان معتبر کون
 اگرچه می‌رود سوی سقر کون
 چو ناگاهت بر آرد بال و پر کون
 فدای خویش کن ای سیم‌پر کون
 به پیشش آر حالی ماحضر کون
 چو جان پرور تو ای جان پدر کون
 به پیش آن کریم نامور کون
 که آید پیش ایر او به سر کون
 که کیش را بود دائم مقرر کون
 ندارد دست را چون سر را به سر کون

ز سیم خام دارد آن پسر کون
 چو زرّ پخته شد رخسار من زان
 به گردی و به سختی و به تنگی
 فدای کون چون سیم تو، سیم
 نبندد کس به کس بر، زرّ و گوهر
 از آن هر ماه خون پالاید از کس
 بکاهد کس تن و کون جان فزاید
 فزاید دیدن کون در بصر نور
 پسندیده‌تر است از کس به صد بار
 نخواهم جنت و کس ای برادر
 بریزد بال و پر مرغ بختت
 اگر کارت چو زر باید که گردد
 و گگر آزاده‌ای مهمانت آید
 پدروارش نصیحت کردم و گفت
 که چون آری به تحفه، صلّه یابی
 جلال آل یاسین ناصر دین
 کریمی، سرفرازی، نامداری
 خداوندی، سخی طبعی که از دل

قلبه خشک دو پیازه من

تازه بوده به روی تازه من
گرم گشته به آفرازه من
به می همچو آب غازه من
بی‌خیو این خدنگ یازه من
در تو این گردن جمازه من
گشت از دوغ پشت مازه من
دیده پرواره حوازه من
به تب گرم و خامیازه من
گور من خواهی و جنازه من
که دگر ره رهی به غازه من
قلبه خشک دو پیازه من

ای رسیده شبی به غازه من
نرم گشته به لوس و لابه من
لعل کرده رخ مزعفر خویش
نیم مستک فتاده و خورده
از دبر کرده تا به جای درای
شکمت همچو مشک گردان پر
چو تو، بسیار تاز تیز فروش
کس از آن جمله شادمانه نگشت
همگنان عمر من خوهند و تو دول
بزم کوری تو را چندان
حلق زیرینت باز چرب کند

تا سر من همی بود بر دوش

هست سرخ و سپید و گرد و سمین
سیم بستر کند، سمن بالین
در نشیند به خاتمش چو نگین
نه همه میوه ای بود شیرین
کز زمین تا به آسمان برین
رخ کند زرد و دل کند غمگین
هر که با خویشتن ندارد کین
سال‌ها من بیازمودم این
در دل من بود امید سرین

کون ترک من، آن بت سیمین
ایر از آن کون به عافیت هر شب
تنگ حلقه است کون چو خاتم و ایر
نه همه کون چو یکدیگر باشد
فرق چندان بود ز کون تا کون
طبع کش سرد باشد و ناخوش
نرود همچو من به جز ره کون
از سرین نیست در جهان خوش تر
تا سر من همی بود بر دوش

ای گشته ز تابش و صفای تو

وین قدر و فضیلت و بهای تو
 کمتر ز بهیمه‌ای بهای تو
 آورد عطیه‌مان عطای تو
 خوه پور تو و خوھی عطای تو
 این بود و جز این نبد سزای تو
 آئینه روی یا قفای تو
 کاینجا بچه شاهد و عصای تو
 اسبیل و تور را بود گیای تو
 آگاه شدم ز ماجرای تو
 تا چند کزی است بوریای تو
 بر آدم پیر پارسای تو
 ای گشته ز تابش و صفای تو

سهل است سنائیا سنای تو
 نزدیک کسی که او خرد دارد
 اشعار ترا به جملگی دیدم
 بردیم عطیه ترا بر کون
 هر شعر ترا نقیصه‌ای گفتم
 در کون مهل و بگوی شاهد
 کآینه قفا چنان بود گوئی
 مشک اکنون که موی می‌یابد
 آگاه شدی ز ماجرای من
 بالا بنمای ای سنائی هان
 هر کس که تو را بدید لعنت کرد
 اینست جواب آن کجا گوید

روز از ما بگریخت

چادر لعل کشید، گرد گردون شفقو
 لؤلؤ لالا ریخت زیر نیلی طبقو
 چو به روی شه زنگ بر چکیده عرقو
 در گروگان زده دست از برای جلقو
 بنگریدم ز سرای همچو یاری رفقو
 پس نکوتر چه زئید در جهان خلقو
 باده بی اینها زیف کرده اندر حلقو
 گنده برده به وثاق برنهد بقرقو
 گو بدین کن هجا تاش گیرد حلقو
 فاعلاتن فعلن باق بق باق بقو
 وز سر خشم کشید آن مه بر من بخقو

شمس برگشت ز چرخ، همچو زرین طبقو
 روز از ما بگریخت، شب چو در ما آویخت
 می نمود از خرچنگ زهره را پیش آهنگ
 من به کنجی دریست، خفته بودم سرمست
 بانگ چنگ آمد و نای، جستم از شوق ز جای
 گفتم ای جمع که اید، بر در و رسم چه اید
 گفت کاین قوم ظریف همه هستند حریف
 مه محمد ز عراق، مایه حسن و وفاق
 گر کسی از شعرا، گوید این راقوفا
 قصه وزین سخن گو بدین قاعده کن
 ترک من خورده نبید دی برم مست رسید

گره زده سر زلفین دلگشای که چه

فکنده زیر یکی گنده را و گای که چه
 به پیر دانشی و طفل گوه خوی که چه
 دو آیه بسته به خود همچنان درای که چه
 توانگری همه در کار تو گدای که چه
 کنی به ما ستم و جور غم فزای که چه
 گره زده سر زلفین دلگشای که چه

خوره شده به میان پای من به پای که چه
 میان پای یکی دول دوغ ریز که چون
 چو گردن شتری کرده خویشتن برخیز
 تو هر زمانی گداتری و من کرده
 یکی نگویی هر تاز را که ای گنده
 جواب آن غزلست این که گفت مختاری

دوش در خواب ترا دیدم

ریش با دوش رسید از بن گوش ای گنده از بن گوش کشان ناوه به دوش ای گنده
 ریش تو آمد و برد از تو جمالی که بدان تیز کردند خریداران روش ای گنده
 به دو سه پشم چنان کار تو گشته است ترش که به جای تو بود دیو سرش ای گنده
 من خریدم به سلم جای دگر جور ترا تو برو جای دگر نسیه فروش ای گنده
 دوش در خواب ترا دیدم مانده دیو رفتم از دیدن تو دوش ز هوش ای گنده
 لب چون خوشه خوشیده او بین و برو عشق جوشان مرا بین و بجوش ای گنده
 یله کن چند گهی تا بزیم با او خوش که ترا دیدم و برداشت دروش ای گنده
 چونئی خندان ریشی چندان خوش و لوشم کردی نیک ریش تو بر آمد خوش ریش ای گنده

عقل و جانم برد شوخی، آفتی، پتیاره‌ای

تاز بازم ایر من در کون هر زن باره‌ای
 بد رگی، سرخی، درازی، گفته‌ای، آشفته‌ای
 فاخته طوقی، شتر لفجی، غضنفر گردنی
 زین سراپوئی، یک اندامی، درشتی، پردلی
 بد کُسی، جغریق کاری، پای لغزی، سر زنی
 پرخدوئی، زشت خوئی، خیره روئی، خربطی
 معده کوبی، ناف کاوی، دل دری، شش افکنی
 دوغ ریزی، رب روی، لوطی نژادی، کون دری
 تیز خشمی، زودخشنودی، قناعت پیشه‌ای
 بینی اندر گبرکان تازتن چون بنگری
 هر زمان در رومه گه بی‌زمن چون بنگری
 گاه کون گردنش بینی برابر داشته
 از سر نیمور من هرگز کجا بیرون شود
 هر که را زین کیر سرخ و سخت من درخور بود
 ایری سخت رایگا آواز در عالم زدم
 خوردن ایر مرا بر خیره گر منکر شدند
 چون سنائی شاعری بر سازم از نیمور اگر
 هم بر آن وزن سنائی گفت سلمانانی بچه

زین مناره شبه ایری خایگان چون باره‌ای
 کافری، کس دشمنی، کون دوستی، کون باره‌ای
 خر سری، غزغاو موئی، اعوری، عیاره‌ای
 مغ کلاهی، مغ روی، بر آب رود افشاره‌ای
 بلغم اندازی، کلی، سرگین کشی، گه‌خواره‌ای
 چوب کوبی، آهن و پولاد و سنگ خاره‌ای
 گرده گون رود آکنی، تن سوزه‌ای، کون خاره‌ای
 عاشق کونی که دارد در گه و در ساره‌ای
 داروی هر دردمندی، چاره بیچاره‌ای
 کوه تازی، تاز بینی در بن هر تاره‌ای
 هر نخ‌چون دانگ سنگی هر رگی چون باره‌ای
 پیر پنجه ساله را با کودک گهواره‌ای
 عشق هر سرگین فروشی، مهر هر کون باره‌ای
 رایگان گایان کنم بی‌رشوت و بی تاره‌ای
 تا بدین آوازه باز آیند هر آواره‌ای
 دیدنش اجرای دولان را کم از نظاره‌ای
 بر سر نیمور ترساوار بندم شاره‌ای
 عقل و جانم برد شوخی، آفتی، پتیاره‌ای

ای راه ترا دلیل مردی

زان مرد به تو رسید دردی
وز نان گهت کشیده زردی
باده من جو، خری نخوردی
جز تو، که تو را نگاد مردی
ایر تو ترا جماع کردی
ای راه ترا دلیل مردی

ای مرز ترا دریده مردی
بر تیز گهت نهاده سرخی
آن ایر که رایگان بخوردی
اندر همه شهر خود نیابی
و در دسترسی بدی همانا
اینست جواب آنکه گوید

پرسند از او که چند هجا گفتی

تا ابلهی و بیخودی و خفتی
آن را به یاد سبالت و بشکفتی
کز خلق رنگ و بویشین نهفتی
تا خاک ره به کوی برون رفتی
آن کتب خانه را که بر آشفتی
کتبی به خانه بردی و خوش خفتی
چون زخم مار را تو پذیرفتی
تو پایدار باش که تا نفتی
من در هجای او نکنم زفتی
او ما به قول کردن و من مفتی
پرسند از او که چند هجا گفتی

ای سید کتب خانه بر آشفتی
گفتم هجای تو چو گل غنچه
گشت آن شکوفه دست به دست از تو
شظرنجی از هجای من آگه شد
آرام کی پذیرد تا محشر
سهل است کتب خانه بر آشفتن
پذیر زخم مور هجای من
من با وی ار به هجو فتم، خیزم
گرچه نوردد او به هجای من
باشد که علم هجو به که افتد
یک هجو را هزار عوض گویم

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

کزین قضیب عزیزی وزین قضیب به نازی
 به صد زبان بنوازم، زهی غریب نوازی
 رگ آوری و سطبری و پای لغز و درازی
 توئی که کیری و ایری به پارسی و به تازی
 رمیده تاز مطوق چو آهواز سگ تازی
 چنانکه از تو بیابم نشان شاهد رازی
 سه پای کردم اگر خایگان به زانو بازی
 به وصف حمدان گفتم ز روی طیب و بازی
 چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

چرا از راه لطافت بدین قضیب نیازی
 قضیب سخت عزیز است و با منست که او را
 بدست گیرم و آنکه بدو چه گویم، گویم
 توئی که لندی و سیکی به هندوئی و به ترکی
 چو گردان سگ تازی مطوقی و ز طوقت
 چو سر بر آری باموی رومه گوئی رازی
 سه ایر باشم گر زانوان به ایر بر آیی
 همه نقیصه شعر تو ای سنائی خران
 جواب این غزلست آن کجا سنائی گوید

چون تو شلغم خواره‌ای آن به که بر شلغم زنی

وز کرم نانی گرت باشد مر آن را هم زنی
 آتش اندر دیگ شلغم گر زنی محکم زنی
 چون تو شلغم خواره‌ای آن به که بر شلغم زنی

گاه آن آمد که شب بر خوری شلغم زنی
 روز در هیزم چدن باشی به صحرا تا به شب
 خلق را از خوردن هر خوردنی بدخو مکن

گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی

میخکی سازی کزین در دیگ شلغم می زنی شلغم پخته به سیخی پنج و شش بر هم زنی
 کوز و سیر و لفت و شلغم ترب و کاک و برک کرم گرم گرمک می خوری، تا چند گویی غم زنی
 بر حذر باشی ز سوزانی و اف و پف کنی تا دهان مرده ریگت را نسوزی خم زنی
 چو خبر داری ز سوزانی و از دردی که هست به علف باشی و گرنه لقمه در مرکم زنی
 چون قراقر در شکنه مرده ریگت اوفتاد گر من از تو هم نخواهم زد، تو از من حم زنی
 کون سوی سرخس کنی و ز باد شلغم مردوار تیزها در سبلیت مجدود بن آدم زنی
 این جواب آن، کجا گوید سنائی غزنوی گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی

تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان هزلیات سوزنی سمرقندی

تایپ :

ویژو

آسپیرین

ویرایش و تصحیح :

کلفت الممالک

تهیه کتاب الکترونیک هزلیات سوزنی سمرقندی:

مشراک

این کتاب در سایت کل کده تهیه و تنظیم شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار هزل سوزنی سمرقندی آزاد است.

هر گونه نظر و پیشنهاد خود را با ایمیل Meshrak@Gmail.com در میان بگذارید.